

روزنگاریهای مهاجرت

عزت گوشه گیر - شیکاگو

10-10-2007

106

وقتی که از خواب بیدار شدم دیدم بین دو ابرویم یکشبه خطی عمیق و سرخ افتاده. گویی تمام تنش های روحی ام در خواب، عضلات صورتم را منقبض کرده اند و بر پوست پیشانی ام و وسط ابرویم اثر گذاشته اند. خواب دیدم شهلا راننده لوکوموتیوی در آسمان شده است. خطوط ریل ها از زمین به آسمان منتقل شده بودند و مردم در خانه هایی در فضا ساکن بودند. . . . ساکن اما متعلق. . . . خانه ها تیره و کهنه و غمگین بودند، ما در هم پیچیده و لایبرنتی و خواب به دنبال خواب و کابوس به دنبال کابوس. . . . بدون وقفه. . . . پشت سر هم. . . . یک نامه مچاله شده از برادرم در یک نانوایی درهم بسته. . . . و طاس شدنم در وسط کله ام. . . . و دمل روی پیشانیام. . . . و چادر سر کردن و رفتنم به دانشگاه تئاتر در آیواسیتی. . . . چه خوابهای مضطرب و پریشانی!

باید به مارک تلفن می کردم، شاید آرام می شدم. به مارک تلفن کردم. ساعت 7/5 صبح بود در سن فرانسیسکو. . . اما از آنجایی که مارک آدم سحرخیزی است، گوشی تلفن را خودش برداشت. گفتم: "دیروز همه چیز غمگین بود. . .". سریعا حس مرا دریافت وگفت: "خواهش می کنم غمگین نباش، هیچ دلیلی وجود ندارد که تو غمگین باشی! دوست دارم و جمعه منتظر دیدارت هستم."

چطور دو کلمه "دوست داشتن" ناگهان عضلات منقبض را از هم می گشاید. خط های بین دو ابرو را با پاک کن صورتی اش پاک می کند. . . و گلبول های بی حوصله و خواب آلود و مردنی را زنده می کند! دو کلمه معجزه آسا. . . وقتی که آدم می داند که با حقیقت گفته شده است نه به دروغ!

شب فیلم "دکتر ژواگو" را دیدم. باید این فیلم را در چنین شرایطی می دیدم. . . و به یاد رمان ننوشته ام افتادم و به یاد آقای گوهری که همیشه می گفت: "زمان دارد می گذرد. . . نگذار رمانت را در 40 سالگی بنویسی" تو حرفهای زیادی داری که بگویی! . . . "رمانی درباره روزهای در حال گذر. . . روزهای پر از حادثه های بی حادثه. . . حادثه های ریز و درشت. . . کوچک و بزرگ. . ."

دیروز 10 ساعت کار کردم تا ساعت 8 شب. 9 ساعت تمام سرپا بودم. در محل کار پیشاپیش عید شکرگزاری Thanksgiving را جشن گرفته بودند. یکی از روسای سازمانی مرتبط با محل کارم به تصور این که من رئیس قسمت هستم با احترام به طرفم آمد و خودش را به من معرفی کرد و با من دست داد. دیوید سریعا به او گفت که عزت در قسمت دیگری کار می کند و خواست فاصله طبقاتی در محل کار حفظ شود. هر چند مرتبا دم از یکسانی حقوق افراد می زند. دلم گرفت. پانزده - بیست روز پیش در IWP به عنوان یک نویسنده صاحب نظر، مورد احترام همه بودم، حالا به اجبار به کاری وادار شده بودم که در منزلت من نبود. چه تفاوتی! . . . و من مرتبا مجبور بودم که یک حس شکسته را مثل یک آینه هزار تکه تیز فوریت بدهم. . . راه دیگری نبود. من مجبور بودمدر این تبعیدگاه بسیار بار بمیرم و بسیار بار دوباره زنده بشوم باید این سرنوشت را می پذیرفتم!

صبح اعظم قسمتی از رمان مارک را برایم ترجمه کرد. یک رمان سه قسمتی است. قسمت اول آن درباره یک مرد روسی است در زمان استالین. پدر خانواده عضو حزب کمونیست است و زمانی که می خواهد از حزب استعفا بدهد، رهبران با مدارک جعلی وانمود می کنند که او مرده است. مرد به یاد چوپانی می افتد که در دام فاشیست ها گرفتار شده و خودش هم فاشیست می شود و تعداد زیادی از مبارزان را می کشد. یک روز آن چوپان به خود می گوید که یک مرد باید بتواند بگوید "نه" . . . قاطعیت واژه "نه" باعث می شود که قاطعانه تصمیم بگیرد و از دست فاشیست ها بگریزد. . . پدر خانواده با یادآوری قصه این چوپان به خود می گوید که: "یک کمونیست هم باید بتواند بگوید "نه" و از همان زمان از حزب کناره می گیرد. زیباترین قسمت داستان در آنجاست که ماموران با مدارک جعلی به منزل او می آیند. همسرش خانه نیست و مرد مجبور می شود که خود در را باز کند. ماموران مدارک را به او نشان میدهند که شاهی باید این مدارک را امضا کند که "مرد" مرده است. پدر خانواده می گوید: این مرد منم که باید مدارک مرگ خودم را امضا کنم!

قسمت دوم در فرانسه می گذرد. مارتین دانشجوی جوانی است که با دختری دوست می شود که پدربزرگش عضو حزبی بوده است که دختر مرتبا می گوید پدربزرگم نفهمد که من با تو رابطه دارم. اما یک روز صبح زود پدربزرگ، مارتین را می بیند که از اتاق دختر خارج می شود. مارتین دم در خانه آنها جسد زنی را می بیند که نیمه شب خودکشی کرده بوده است. مردی از حادثه خودکشی می گوید که خودکشی در اثر یک حادثه خشونت آمیز رخ داده است. مارتین فکر می کند به دو اتفاق همزمان: عشقبازی لطیف و پرشور خودش با دختر و خودکشی زن در اثر یک خشونت! قسمت سوم رمان در آمریکای زمان جنگ ویتنام رخ می دهد که مردی به امید قهرمان شدن می خواهد به جنگ ویتنام برود. مادرش در یک آسایشگاه روانی به سر می برد. پسر به مادر که هنوز جوانی و زیبایی اش را حفظ کرده می گوید: "مطمئن باش من از جنگ ویتنام قهرمان برمی گردم."

مادرش می گوید: "اما پلهای رودخانه می سی سی پی را هرگز بمباران نکن!"

امروز مارک به آیوا برمی گردد. دلهره عجیبی برای دیدارش دارم. در تمام طول این 20 روز، هر روز به من تلفن کرده. وقتی به خانه برگشتم مارک تلفن کرد. گفت: پنج دقیقه پیش تلفن کردم، اما نبود! به آیوا سیتی برگشتم! بعد گفت: خسته ام، اما بسیار شادم. . .

برسید: دوست داری به May Flower بیایی؟

گفتم: می دانم که خسته ای، فردا به دیدنت می آیم!

حس کردم انتظار نداشته که برخوردی کم شور داشته باشم. حس کردم رویایش پس از بازگشت کمی کمرنگ شده . . .

ادامه دارد



[Previous](#) - [Next](#)